

به نام خدا

یشربی، سیدیحیی

قلندر و قلعه / سیدیحیی یشربی تهران: قو. ۱۳۸۵.

۱۶۰ ص.: مصور، جدول.

ISBN: 964-8228-89-2

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

کتابنامه: ص. ۱۵۷-۱۶۰.

۱. سرمقاله‌ها - نویسندگی. ۲. روزنامه‌نگاری - نویسندگی. الف. عنوان.

۸۰۸/۰۲

PN۴۷۸۴/ ۴۵س

۴۷۴۹۹ - ۸۴م

کتابخانه ملی ایران

## قلندر و قلعه

براساس زندگی شیخ شهاب‌الدین سهروردی

دکتر سیدیحیی یثربی

قلندر و قلعه

دکتر سیدیحیی یثربی

طرح روی جلد: ساعد مشکى / نوبت چاپ: چهارم ۱۳۸۵ / شمارگان ۳۰۰۰ نسخه / چاپ: کاج / صحافی: نمونه

شابک: ۹۶۴-۶۴۱۲-۶۸-۸ ■ ISBN: 964-6412-68-8

هرگونه استفاده و بهره‌برداری نوشتاری و تصویری از کتاب منوط به اجازه نویسنده است.

حق چاپ متعلق به نشر قو است.



نشر قو

تهران - خیابان سنایی - کوچه سوم / شماره ۲۹ / واحد ۵

تلفن: ۸۸۸۴۵۱۶۴

تلفن مرکز پخش: ۸۸۸۹۹۶۸۰

پست الکترونیک: Ghoo@cacbook.com

به همسر و همسفر زندگیم خدیجه  
و به یاد: سیندخت آسمان مان زهرا

گرچه این نوشته براساس آثار عربی و  
فارسی شیخ شهاب‌الدین سهروردی رقم  
خورد، اما به اقتضای طبیعت داستان، خیال  
هم مجالی داشت.

از یاری دوستان، بویژه آقای خسرو  
آقایاری به خاطر ویرایش این اثر و آقای  
نیک‌بخت مدیر محترم انتشارات قو  
صمیمانه سپاسگزارم.

یثربی



## آن یکی بالم کو؟

ای عبور ظریف،  
بال را معنی کن،  
تا پر هوش من از حسادت بسوزد!

نگاهش را به دوردست آسمان دوخته بود. به شرقی‌ترین نقطه آن.  
آسمان مبهم و رازآلود سر به دامن افق می‌سایید و تا بسیکنان، در آبی  
بی‌انتهای خویش می‌غنود.  
چشم‌های خیره‌اش را به آسمان بالای سرش دوخته بود و عروسان  
چشمک‌زن این پهنه لاجوردین را می‌نگریست. این تاق لاجوردین. به  
نظرش چقدر بلند و دست‌نیافتنی می‌آمد! گویی که با گنجینه‌ای از رازهای  
ناگشوده‌اش بر جهانیان فخر می‌فروخت و بالا می‌نشست و هر لحظه  
دورتر و دورتر می‌شد.  
باز هم سعی کرد که بپرد. از بامی به بام دیگر و خود را در آبی و هم آلود

آسمان غرق کند. تن به آغوش عریانیش بسپارد، با عروسان دلفریبش به نجوا بنشیند رازهای ناگفته را. آرام و سبک پرید، اما هنوز چیزی بالا نرفته، بر بامی فرو افتاد. خسته و عرق ریزان، از تقلایی که کرده بود. سبک بود، مثل نسیم. مثل روح! احساس می‌کرد که می‌تواند تا اعماق لایتناهی آسمان صعود کند، شاداب و سبکسر. نسبتی داشت با آبی آسمان، با رازآلودگی و با شکوه بی‌پایان آن. شادان اوج می‌گرفت، می‌پرید، بالا می‌رفت، بالاتر! وای دریغ، که بر بامی دیگر فرو می‌غلطید. دوباره پیرمرد آسمانی را دید. پرشکوه، تاج بر سر، گل در بغل، خندان و دست‌افشان، بالای نورانی در دست. نشانش داد:

- مال توست، مال تو! با یک بال نمی‌توانی. به شانه‌هایت نگاه کن. راست می‌گفت، یک بال بیش بر شانه نداشت. اندوه بر چهره‌اش دوید. پیرمرد دوباره با مهربانی گفت:

- این بال مال توست. به دنبال بالت بیا، بیا! پیرمرد دور می‌شد، دور و دورتر و در اعماق آسمان ناپدید می‌گشت. و او «فریاد می‌زد: «مال من است، مال من. بالم را بدهید، به خاطر خدا بالم را بدهید. با یک بال نمی‌توانم.

بر لبه بام ایستاده بود و تلاش می‌کرد که به دنبال پیرمرد پرواز کند. - مال من است، مال من! به خاطر خدا...

چشم‌هایش را گشود. نگاهش روی تیرهای چوبین سقف دو دو می‌زد. هنوز در هوس پرواز، نجوا می‌کرد. با صدای فریاد او مادر هراسان خود را به اتاق رساند. در با ناله‌ای گوش‌خراش روی پاشنه چرخید: - چه شده مادر؟ چرا فریاد می‌زنی. باز کابوس دیده‌ای؟ نترس پسر،

تترس من اینجا هستم.

به آغوشش کشید. تنش از عرق خیس شده بود. هنوز ملتهب بود، می‌لرزید. نگاهش را گاهی به مادر و گاهی به سقف می‌دوخت. مادر با نگرانی او را نوازش می‌کرد و عرق از تنش می‌زدود.

- پسرک من، دیگر نگران نباش، من با تو هستم. تترس حتماً خواب دیده‌ای، همه‌اش رؤیا بود. اگر می‌خواهی برایت آب بیاورم. شویش را صدا کرد:

- حبش، حبش، برخیز مرد! کوزه‌ای آب بیاور. فرزندم هراسان است. عجله کن.

- چه شده زن؟ چرا این قدر نگرانی، چه اتفاقی افتاده؟  
زن بی‌هیچ پاسخی با دستپاچگی کوزه را دمر کرد. آب زلال را قلب، قلب داخل جام ریخت. جام را به لب‌های خشکیده یحیی نزدیک کرد و با نوازش گفت:

- بنوش پسر، بنوش تا آرام شوی.

چند جرعه از آب نوشید، آرامش یافته بود. با خجالت گفت:  
- ببخش مادر، خوابت را حرام کردم. باز هم خواب دیده بودم. دیگر چیزی نیست، حالم خوب است.

پدر که هنوز با خواب هماغوش بود، به رختخواب در غلطید. اندکی بعد همه در خواب بودند، اما یحیی در پناه نور اندکی که از پنجره اتاق به درون می‌لغزید، به سقف نگاه می‌کرد. گوشه‌ای از آسمان را می‌شد از پنجره دید. آهسته به کنار پنجره رفت و به آسمان خیره شد.



نسیم ملایمی می‌وزید. آفتاب کم جانِ پاییزی از بالای کوه‌هایی که مثل حصاری بلند دور تا دور شهر می‌دوید، آرام آرام خود را بر سینه دشت پهن می‌کرد. مقابل ایوان ایستاده بود. یک لنگه از موزه‌اش را به پا کرده بود، اما مادر دست بردار نبود. همچنان به اصرار لقمه صبحگاه را در دهان او می‌گذاشت. و اولوحه مشقش را در بغل می‌فشرد و برای این که زودتر از دست مادر خلاص شود، به سرعت لقمه‌ها را فرو می‌برد.

حبش که زیر شعاع لذت بخش آفتاب در کنار سفره صبحانه در ایوان یله رفته بود و به پیچ و تاب پسر و اصرار همسرش نگاه می‌کرد، با خنده گفت:

— ره‌ایش کن زن. یحیی که دیگر بچه نیست، به اندازه‌ای که میل دارد می‌خورد. چرا این همه اصرار می‌کنی؟ مواظب باش خفه‌اش نکنی. و زن با پرخاش می‌گفت:

— بچه نیست؟ مگر بچه‌ام ده سال بیشتر دارد؟ هر کسی که چند صباحی به مکتب رفت و درس خواند دیگر بچه نیست؟ این بچه از شوق درس و کتاب نه غذا می‌خورد و نه خواب دارد. اگر من به فکر او نباشم، چه کسی باید مواظبش باشد؟!

یحیی که برای لحظه‌ای از دست مادر خلاص شد، به سرعت به حیاط پرید، لنگه موزه‌اش را به دست گرفت و به میان حیاط دوید. پدر همچنان به کارهای او می‌خندید. تا خود را به درِ کوچه رساند. بین زمین و هوا لنگه موزه را به پا کرد و خود را در کوچه انداخت.

پا به پای همسالانش در کوچه‌های خاکی می‌دوید. با هم مکتبی‌ها. سرازیری نزدیک به میدانگاه را پشت سر گذاشتند. مسجد قدیمی در

میدانگاه بود و مکتب‌خانه درست پشت مسجد قرار داشت.  
شیخ عبدالرحمن مکتب‌دار در حیاط ایستاده بود. وقتی که بچه‌ها را دید که مثل گلهٔ آهوان می‌دوند، دست‌هایش را بلند کرد و فریاد زد:  
- آرام، آرام چه خبر است؟ همهٔ آبادی را گرد و خاک گرفت. الآن خفهام می‌کنید. آهای یحیی تو همان‌طور که در درس از بچه‌ها پیش هستی، در دویدن هم از همه جلوتری؟ مثل این‌که یادت رفته که تو دیگر برای خودت شیخی هستی؟ درست است که کودکی، اما در این پنج سال هر چه که من از دانش اندوخته بودم، همه را یاد گرفته‌ای. تو شیخ بچه‌ها هستی، باید مواظب رفتارت باشی!

یحیی با شرمندگی گفت:

- ببخشید استاد! این شوق به تحصیل و استفاده از درس شما است که ما را به دویدن واداشته نه بازی کودکی.  
و استاد با خنده گفت:

- این حرف درباره تو درست است، اما دربارهٔ بقیه صدق نمی‌کند.



بچه‌ها دور تا دور اتاق نشسته بودند. پیرمرد مکتب‌دار میز کوچکی را در مقابل خود گذاشته بود و به دیوار تکیه داشت. بچه‌ها لوحه‌های چوبین خود را در دست داشتند و با دقت قلم را روی آن به رقص در می‌آوردند. چند نفری هم که مشقشان تمام شده بود، لوحه‌هایشان را شسته بودند و در سینهٔ آفتاب به دیوار تکیه داده بودند تا خشک شود.

یحیی کتاب را مقابل دیدگانش گشوده بود، اما نگاهش به نقطه‌ای خیره مانده بود. دقایقی طولانی بود که کتاب در دست، خیالش را دنبال می‌کرد و

این همه از چشم‌های تیزبین معلم پیر مخفی نبود.

پیرمرد که او را غرق در خیالات خود دید، چوب تعلیمش را بر روی  
میز کوفت و با صدای بلند گفت:

- یحییِ حواست کجاست؟ به چه فکر می‌کنی، چرا به دُرُست مشغول  
نیستی؟

و یحیی مثل این‌که از دوردست خیال بازگشته است، یکه‌ای خورد و  
ناگهانی پرسید:

- آقا آدم چرا خواب می‌بیند؟

پیرمرد مکتب‌دار مثل این‌که آماده شنیدن سؤال او باشد، خونسرد  
گفت:

- خوب آدم وقتی که می‌خواهد، روحش آزاد می‌شود و به هر جا که  
خواست سر می‌زند.

یحیی بی‌اختیار گفت:

- آقا مدتی است که من هر شب یک خواب می‌بینم.

- یعنی چه، مگر دیگران هر شب چند خواب می‌بینند که تو یک  
خواب می‌بینی؟!

با این حرفِ معلم بچه‌ها به خنده افتادند و وقتی که سگرمه‌های درهم  
پیرمرد را دیدند، خنده‌هایشان را فرو دادند. یحیی بدون ناراحتی دوباره  
گفت:

- آقا منظور من این نیست که هر شب فقط یک خواب می‌بینم و دو یا  
سه خواب نمی‌بینم! نه! منظور من این نیست! من می‌خواهم بگویم که  
چندی پیش شبی در خواب دیدم که می‌خواهم پرواز کنم، بعد از آن هر

شب که می خوابم همان خواب را می بینم.  
توجه همه جلب شده بود. بچه‌ها با کنجکاوی به صحبت‌های یحیی  
گوش می دادند.

- حالا درست شد، حُب بگو بینم چطور پرواز می کنی؟

- آقا! پرواز نمی کنم، اما در خواب می بینم که بر بام خانه مان ایستاده ام  
و آسمان را نگاه می کنم. شکوه و عظمت آسمان وسوسه ام می کند. دلم  
می خواهد پرواز کنم، ناگهان می بینم که بالی بر شانه راستم دارم. بال می زنم  
که پرواز کنم، اما نمی شود، برای این که با یک بال پرواز ممکن نیست. دلم  
لبریز از احساس نیاز می شود. نیاز به بالی دیگر تا بتوانم پرواز کنم.  
بی اختیار فریاد می زنم: «بال دیگرم کو؟! پیر مردی از دور به نقطه ای اشاره  
می کند که آنجاست!

مردی را می بینم در دوردست که بالی در دست دارد، عین بالی که بر  
شانه من است. انگار لنگه دیگر این بال است. به آن طرف می دوم، اما پیش  
از آن که به آنجا برسم، بیدار می شوم!

مکتب دار پیر که با دقت، به خواب او گوش می داد، با تعجب  
ریش هایش را خاراند و گفت:

- خیر است انشاءالله؛ اما من چیزی نمی فهمم! فقط می دانم که خواب  
مهمی است.

بچه‌ها همه کتاب‌ها را بسته و غرق رؤیای شیرین یحیی شده بودند.  
معلم با جدیت گفت:

- آهای، بس است دیگر! درستان را بخوانید.

با عجله کتاب‌ها را گشودند و هر کس به کار خود مشغول شد. معلم پیر

نیز مشغول خواندن قرآن شد.

یحیی مثل این‌که با تعریف کردن خوابش، آرام شده باشد، مشغول مطالعه کتابش شد.

آفتاب وسط آسمان رسیده بود. ظهر نزدیک می‌شد. بچه‌ها باید برای ناهار به خانه‌هایشان می‌رفتند. همگی به استاد نگاه می‌کردند و منتظر اجازه او بودند.

معلم سرش را که از روی قرآن بلند کرد، با تعجب پرسید:  
- پس چرا بیکار نشسته‌اید؟ و بعد خودش جواب داد! ظهر شده است، خیلی خُب، به خانه‌هایتان بروید.

بچه‌ها مثل گله‌گرگ زده یک‌باره به حیاط ریختند و به طرف خانه‌هایشان دویدند. معلم با صدای بلند یحیی را صدا زد: «یحیی! بیله‌بیا اینجا!

یحیی به نزد استاد رفت. پیرمرد با محبت گفت:  
- نه‌ارت را که خوردی، پیش از آن‌که به مکتب بازگردی، برو به نزد خواجه عبید. بگو مرا فلانی فرستاده است. کتابی از من نزد اوست، اگر لازمش نداشت بگیر و بیاور. خواب خود را هم برای او تعریف کن. خواجه عبید در تعبیر خواب استاد است. ببین چگونه خوابت را تعبیر می‌کند!



بی‌قرارت‌تر از هر روز دیگر بود. در پوستش نمی‌گنجید. ناآرام و بی‌قرار برای دیدن خواجه عبید لحظه‌شماری می‌کرد. خواجه عبید در تعبیر خواب او چه خواهد گفت؟

با عجله غذایش را خورد و به حیاط دوید.

- مادر من رفتم!

- کجا؟ چرا با این عجله، هنوز وقت داری!

- معلم گفته بروم به خانهٔ خواجه عبید و کتابش را از او بگیرم و ببرم.

ممکن است دیر بشود. من رفتم خدا حافظ.

و مادر که بیش از هر وقت دیگر از رفتار او اندیشناک بود، آرام گفت:

- برو به سلامت. خدا با تو!

خانه خواجه عبید بالای محله و در بلندترین نقطه آن قرار داشت. با

باغچه‌ای که به طرف سرایش دره‌ای که در پایین آن بود خیز برداشته بود

و پرچین‌هایی از چوب و خار. در خانه باز بود. وارد صحن خانه شد.

دخترکی جلو آمد و پرسید:

- چه کار داری؟ برای چه اینجا آمده‌ای؟

- با خواجه کار دارم. از مکتب‌خانه آمده‌ام که کتابی را بگیرم و با خود

ببرم.

- با من بیا! خواجه اینجا است.

پیرمرد برکنار سفره نشسته بود. کاسه‌ای چوبین پر از دوغ و نان تلیت

شده در برابرش بود.

- سلام!

- علیک‌السلام.

- آقا پیغام داده، اگر آن کتاب را خوانده‌اید و دیگر لازم ندارید، من

برایشان ببرم.

- آری دیگر لازم ندارم، می‌دهم تا با خود ببری. بیا از این طعام بخور!

- نه، من نهار خورده‌ام، اما اگر اجازه باشد، خوابی دیده‌ام، آقا گفته که با شما در میان بگذارم.

پیرمرد با دست اشاره کرد که بنشین. یحیی کنار او نشست. پیرمرد که دندان‌های در دهان نداشت، نان را که در دوغ خیس خورده بود به زحمت فرو برد و در حالی که مشغول برداشتن لقمه دیگر بود، گفت:

- خوب بگو ببینم، خوابت را تعریف کن!

- آقا! چندی پیش در خواب دیدم که بر پشت بام خانه‌مان هستم و آسمان را نگاه می‌کنم. دلم می‌خواست که پرواز کنم و تا دوردست‌ها بروم. بر شانه راست خود بالی داشتم. بال می‌زدم، بال می‌زدم، اما هنوز از زمین جدا نشده، فرو می‌افتادم. با یک بال نمی‌شد. به دنبال بال دیگری بودم. بی‌اختیار فریاد می‌زدم: «بال دیگرم کو؟ دستی از دور به نقطه‌ای اشاره کرد. مردی را دیدم که بالی در دست دارد. انگار لنگه دیگر بال من است. به طرفش دویدم تا بال را بگیرم. اما پیش از آن که به او برسم، بیدار شدم. با هیجان و شتابزده تعریف می‌کرد. از خجالت سرخ شده بود، کمی درنگ کرد و گفت:

- آقا، از آن پس همه شب همین خواب را می‌بینم. همین دیشب هم دیدم.

خواجه ساکت بود و سرش را به زیر انداخته بود. دخترک آمد و سفره را جمع کرد. از اتاق که می‌خواست خارج شود با ادب گفت:

- امری ندارید، چیزی لازم نیست؟

خواجه با دست اشاره کرد که نه. بعد از مدتی سرش را بلند کرد و به یحیی نگاه کرد. پس از آن با لبخند محبت‌آمیزی گفت:

- پسر! تو کتاب را بردار و برو!

کتابی را از جعبه‌ای که در دست راست او قرار داشت بیرون آورد و به یحیی سپرد.

- اما بعد از نماز عصر برگرد! کارت دارم.

یحیی کتاب را برداشت و مؤدب و آرام برگشت. هنوز از اتاق خارج نشده بود که خواجه صدایش زد. با خوشحالی برگشت، فکر کرد که شاید خواجه می‌خواهد درباره آن خواب عجیب چیزی به او بگوید. خواجه دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- بده، بده آن را تا در چیزی بیچم. هوا ابریست. مبادا باران بگیرد و کتاب خراب شود.

با احترام، کتاب را به پیرمرد داد. خواجه با حوصله کتاب را در پارچه‌ای پیچید، گوشه‌های پارچه را به هم گره زد و به دست یحیی داد: - حالا ببر، خوب شد. عجله کن تا باران نگرفته به مکتب برسی. اگر باران بگیرد کتاب خراب می‌شود. یادت باشد، عصر به نزد من بیایی. یحیی کتاب را گرفت و با سرعت به راه افتاد.

بچه‌ها در مکتب نشسته بودند و مشغول درس بودند، که یحیی رسید. سلام گفت و کتاب را به دست معلمش داد.

- بارک‌الله، آفرین! کتاب را آوردی، خوابت را هم گفتی؟

- بلی!

- چه گفت؟

- فرمود که برو و عصر بیا!

پیرمرد سری تکان داد و گفت:

- بسیار خوب، حتماً می‌خواهد بیشتر فکر کند، یا به کتابی نگاه کند.  
یادت باشد که حتماً عصر به نزد او بروی.

- چشم!

بچه‌ها مشغول درس بودند. معلم یک یک آنها را به پیش می‌خواند و درس جدیدی می‌داد.

یحیی کتاب به دست نزد استاد رفت و صفحه دیگری از کیمیای سعادت را درس گرفت. بعد از این که همه بچه‌ها درسشان را گرفتند، معلم رو به یحیی کرد و گفت:

- درس حسن و مهرداد را هم تو بگو! اول هم به درس صبح آنها گوش بده.

به درس آن دو گوش داد. قرآن فرا می‌گرفتند. از سوره‌های کوچک.  
درس صبح را خواندند و یحیی اشکالشان را رفع کرده و بعد به هر یک سوره دیگری درس داد.

کتاب خود را برداشت و مشغول خواندن شد. انگار معلم مکتب‌دار بیش از یحیی، دلواپس تعبیر خواب او بود. معلم نگاهی به او کرد و گفت:  
- بسیار خوب برای تو بس است. برو به نزد خواجه عبید، ببین چه می‌گویند؟ یادت باشد بعد گفته او را برای من بگویی.

با خوشحالی به راه افتاد. اندکی بعد در خانه خواجه بود. خواجه گویی که انتظار او را می‌کشید. در حیاط خانه بر تخته سنگی نشسته بود. سلام کرد و پیرمرد با خوش‌رویی گفت:

- و علیک‌السلام، پسر! کتاب را به عبدالرحمن تحویل دادی؟

- بلی! و اما خواب تو، خواب خوبی است! بشارتی است از پیشرفت تو! و اشارتی دارد به نقصانی که باید در تکمیل آن بکوشی. تو یک بال داری که شاید همین استعدادی است که خداوند به تو بخشیده است. یک بال موهبتی و غیر کسبی، اما بال دیگر، یک بال کسبی است که باید خودت تلاش کنی و آن را به دست بیاوری. آن که بال دوم تو در دست او بوده، همان مرشد و معلم توست. باید به دنبال آن معلمی باشی که بتواند بال دومت را به تو ببخشد. این است تعبیر خواب تو. برو پسر، برو موفق باشی!

داشت برمیگشت که خواجه به او اشاره کرد که نزدیکتر بیاید. نزدیک پیرمرد رفت. خواجه رویش را بوسید و گفت:

- برو در پناه خدا!

با خوشحالی برگشت. چند قدمی بیش در کوچه نرفته بود که دوباره خواجه او را خواند:

- بیا یحیی! بیا! چیز دیگری نیز باید به تو بگویم.

به سرعت بازگشت. شیخ را دید که به دنبال او تا کوچه آمده است. پیرمرد همانطور که در صورت او دقیق شده بود گفت:

- خوب گوش کن تا معنی این سختم را نیز به درستی بدانی! شاید هم بال دوم تو، اشاره به معرفتی از نوع دیگر باشد، غیر از اینها که به درس میخوانی!

علم و دانش، بال پرواز بشرند. این علم‌های ظاهری یک بال‌اند و علمی هم هستند که محصول بصیرت باطنی‌اند. آنها هم، بال دیگر بشرند! این بود آنچه به نظرم آمد، و خدا بهتر می‌داند. خوش آمدی، سلام مرا به معلمت برسان!

بوی هجرت می‌آید  
بالش من پُر آواز پر چلچله‌هاست!

امام جماعت با گفتن سلام، نماز مغرب را به پایان رساند.  
شبستان کهنهٔ مسجد با ستون‌های سنگی قدیمی و تاق بلند  
گنبدی شکل، یادآور روزگار درازی بود که بر عمر مسجد رفته بود.  
بین دو نماز، خواجه بوبکر از صف نمازگزاران برخاست و جلو آمد،  
رو به مردم نمازگزار کرد و گفت:  
- برادران، حلالم کنید! فردا به طرف اصفهان خواهیم رفت. دعایم کنید  
که سفر خوبی در پیش داشته باشیم.

خواجه عبید، امام جماعت مسجد، از جای خود بلند شد و برای او  
دعا کرد و نمازگزاران آمین گفتند. نمازگزاران پراکنده شدند. در کوچه،  
خواجه بوبکر با خواجه عبید به طرف خانه می‌رفتند. باد، خنکای مطبوعی